

بو تراب

سال بر ما دو گونه می‌گذرد: آن که جوانی را در خاطر می‌آورد، این که پیری را پیش چشم نهاده است. با این همه راه اگر راه دل است به بازی پی‌موده می‌شود و بس.

گپ به این‌جا رسیده بود که رسیدم: سه دور دور بند، غروب‌ها که زن‌ها را به حسینه کشیده بودند هواخوری داشتیم. ما دوتا توی قرنطینه بودیم. آن گوشه‌ی حیاط بین دو بند که می‌رسیدیم از کنار بند زن‌های سیاسی رد می‌شد. بار اول که رد شدیم شنیدیم که یکی سوت معناداری زد: تی‌تیو! چیزی که در خیابان پس سر دخترها معنای آخ جون می‌داد. ما در میان دور دوممان به این رسیده بودیم که ممکن است زندانی‌های عادی را آورده باشند برای آزار بچه‌ها که من به شوخی پرسیدم: مگر خودشان بریده ندارند؟ و سکوت شد تا به دور دوم. دور دوم سوت معنادار صدای آشکار شد: آهای خوشگله! من که می‌دانستم چهره‌ی جذابی ندارم به روی خودم نیاوردم. سرم را هم بلند نکردم. اما متوجه شدم که مسی سربرگرداند و نگاه کرد. مسی قشنگ بود. برای آن سن و سال بیست و سه چهار سالگی خیلی هم قشنگ بود. تا تر سر سفره بگذارم آن قدر قشنگ بود که دی‌علی را گرفتار کرده بود. هیچ. رفتیم دور سوم آمدیم باز به همان‌جا که رسیدیم همان صدا درآمد که: آهای، بچه‌کونی، مگر لالی! و صدای خنده‌ی دونفره بلند شد. مسی گفت: هاه...

صدایش آمد که در میان خنده به دوستش گفت: دیدی به‌ات گفتم این‌ها همه نام مستعار دارند؟ این نام مستعارش این بود، دور بعدی نوبت تو است: باید نام مستعار آن یکی را درآوری. که به آن کشیده نشد. بعد آن‌ها را برده بودند گویا و ما را هم که بردند بند و رابطه با زن‌ها برید.

آشکار کنم که نه می‌خواهم داستان ساز کنم. نه می‌خواهم دراز کنم. اگر گاهی به داستان‌وارگی می‌زنند به این نظر بدار که داستان خود در همین گفت و گوی و میان هم‌نشینی و همدمی نشسته بود. گاهی چیزی چنان شاخ و برگ می‌گیرد که زیر بار شاخ و برگ خود می‌رمبد. رمبیده است تا کی کسی به موقع قلمی از آن برگیرد و بر زمین و زمینه‌ی تازه‌ای بنشانند تا این‌گونه خاک به خاک بگردد تا نشان خاک اولین نماند، جایی که می‌دانی یک خاک بیش نیست و گردان است و جهان را می‌گرداند. باید چیزی باغبانی کند و گرنه بار دار را برده است. آدمی چیزی نیست مگر همین که هست و این هست را هسته‌ای بوده است، دمی بوده است. دمی که دم تو را می‌زند. «روزهایت رونده‌اند، بدان!» و روزهای رونده همان رفته است. دوری در شتاب گذر از دام و گریز، چیزی در هراس شبانه‌ی زندان و آواز رود رودی از کرانه‌ی دور.

پیش آمد که شبی با پنجی و یکی دو ساعت با پری از این بچه‌های از زندان در آمده‌ی عادل‌آباد باشم. گرد هم آمده بودند از جای جای. یک اتفاق. دیگر پانمی‌دهد یک بار جمعی گرد یک سفره بنشینی و خاطره از یک خاطر رها کنی. به خویش باشی و به بخش‌های ناگفته برآیی تا گفت‌هایی که گاه باید هنر کند تا لطف لطیفه نگاه دارد.

– همواره هم لازم نیست که لباس عوض کنی. گاهی بر گوهری میسرتر است تا بر کیمیاگران که پوزه کجا نهان کنی.

این داستان من است. سر به سر داستان گذاشتن است. سراسری با آدم داستان بس است. جدی بس است، کمی شوخی و سراسری سراغ آدم داستان برویم. - آناتومی؟

نه. عاقلانه‌تر. رازگشایی. کمی پرسان. این که همین دم باهاش آشنا شده‌ام. در گپ و گفت میان من و موسا نامش بوده است و جای به جای داستان زندان نامش پیش آمده است اما او را ندیده‌ام. نامش ابول است. مستعار هم نیست. نام مستعار آبل بود وقتی شبان رنگینک را پس زده بود و شکار را خواسته بود. در آن پرس و اسپین.

ابول فوتبالیست برگزیده تیم جوان‌ها شده بوده است. به اتفاق. به یک رهگذر عادی در خیابان امروزه می‌برد. نه مثل من دستش کوچک است که به چشم نیاید نه چون ایرج پهنای سینه‌ای و بالایی که در برابرش احساس خردی کنی. میانه است و میان داستانی آمده است. آدمی است با چهره‌ای که هر روزه از کنارت می‌گذرد. شیطنتی خسته در گوش چشم میان چشم و گوشه‌ی عینکش نشانی آن روزها است. باید دست کم یکی دوبار در چهره‌ی یکی دو شاهد تماشا کنی و پریدن بی‌هوای بالای پلک شاهد را دیده باشی در رفت و آمدش به سوی اعدام. ابول دوبار از اعدام جسته است، یکی هزار و سیصد و شصت، یکی هزار و سیصد و شصت و هفت، به روز فلان تاریخ ملک داوری.

این دو تاریخ را گفتم که یکی دورانی بود که سبک سنگین می‌کردند تا زندان پر نشود، دوری بود که سبک می‌کردند. می‌زدند. مدام. دوری بعدی می‌خواستند تمام کنند و از شر زندانی که هم‌هانش تواب اعلا بود رها بشوند. این‌چنین توابیتی.

این‌گونه از توبه به تواب می‌رسیم و من به تو می‌شویم. راوی عوض می‌شود. رگ و ریشه‌ی توبه به روز امروزه. این دو روبه‌رو شدن که حالا با خنده از آن می‌گذریم.

به دود آتشبازی سال‌های هزار و سیصد و شصت تا هزار و سیصد و شصت و هفت نمی‌رسی مگر که دوری در آن بوده باشی. دورانی که باید برای نسل بعد از ما نشانه‌ای می‌شد نشد. روزهایی که جدا می‌کردند و می‌پریدند و می‌بردند برای زدن، بریدن زیاد شده بود. چپ از اعدام، مذهبی از دار، تواب از نواب. این‌ها چنین شب‌هایی داشته‌اند. چندین سال. اعدام تأیید با نظر زندان. نظر زندان. - نظر کی؟

- نظر بوتراب. رئیس زندان. اصلاً فسایی بود اما از بچه‌گی آمده بود پر میدان ولی عهد که شد ولی عصر. بساط پهن می‌کرده روی زمین، بعد گاری گرفته بود جنس‌هایش را سر گاری در کوچه‌های محله می‌چرخاند. یعنی از آن جایگاهی برخوردار نبود که مردم پی ریز تا پیزش باشند. از مهر نماز تا جوراب نایلونی و زیورالحاجات می‌فروخت. - زیور الحاجات چه بود؟

یک کتاب پورنوی اسلامی. هم‌هانش سر این بود که زن باید کون بدهد یا نه. دلایلی شرعی و عرفی آورده بود تا آیه‌ای را ثابت کند و بر اساس آن کون زن‌ها را پاره کند. از آن کتاب‌هایی بود که محال بود در آن سن و سال دستت بگیری و جلقیدیت نگیری. اما وقتی کتاب را می‌بستی چندشت می‌شد. آخرش نوشته بود چه تنقلاتی پیش از هماغوشی نخورید و چه نرم‌کننده‌ها بخورید که راحت بره و بیاد و از تو زخم نکند.

راه خیش شما را خدا می‌زند. آن زن که خوابیده است مزرعه‌ی شما است. از هر طرف که خواستید درآیید.

پای این آیه میان آمده و ممنوع شده بود. خواستم از آنچه روزگار پس سر ما نوشته بود کمی باز شود. این گاری‌اش بود و نماز شب و صبحش را هم در مسجد ولی عصر می‌خواند. مسجد آقا.

اگر به دیدار این آقایان بروید به گرفتاری زندان می‌رسید. اگر به این امید می‌روید که راه به آقای گنده‌تری ببرید کور خوانده‌اید. این‌جا هرکس خود آقای گنده است. این‌ها همه دوری در زندان بوده‌اند. الفبای زندان توی دست همه است: قدر دم دانند. این‌جا که برسی داستان کوتاه است.

– هیچی. بند خلوت شد. ما شده بودیم سه چهار نفر که جمع‌مان کردند آوردند میدان ولی عصر، از آن طرف هم یک دسته حزب‌اللهی با علم و کتل سر رسیدند توی میدان قاتی هم شدیم و چند دقیقه هم ترافیک بدجور شد بعد یک شال منقش به جوش الکبیر هم انداختند گردن‌مان و مرگ منافق، مرگ بر کمونیست زدیم ول شدیم. با تاکسی خودم را رساندم خانه. بعد از چند سال؟ هیچی. آمدیم خانه.

– از شر و شور سال آزادی دودی سنگین مانده بود در هوا که نفس‌ات را پس می‌برد. تابستان سال هزار و سیصد پنجاه و نه بروی زندان، داستان‌های سال‌های تا هزار و سیصد و شصت و هفت را ببینی و در بیایی!

– از بس آن‌جا گشنه‌گی کشیده بودیم که از همان روز اول عادتیم شد. هر روز می‌آمدم کمی غذا برمی‌داشتم می‌رفتم همان‌جایی که گرفته بودندم تا کی گدای زار یا معتاد خرابی پیدا شود و غذا را به او بدهم تا زد یک روز حاضری که رفتم اداره‌ی سپاه گفتند بازجو خواسته‌ات. امضا نبود دیگر. باز گیر افتاده بودم. داستان سر به سر و در به دار گذاشتن نبود. جایی نیامده بود، نیامده است که آن حکم دار معلق چه شده است. می‌خواستند دیگر زندان نداشته باشند. همه آزاد. اما آزادی:

پرسید: گیر از کجا می‌آید و گره از کجا است؟
گفتم: نه گیر، نه گره، رها، بیا.
نیامد.

– یک روز تکیه داده بودم به نارنجی کنار چهارراه کوچکی و دور و بر را می‌پاییدم یکی را پیدا کنم غذا را به او برسانم که دیدم یکی با چهره‌ی ژولیده و زار کمی منتظر رد شدن ماشین‌ها ایستاد اما خیلی زود با شتاب زد از میانشان بگذرد. من داشتم نگاهش می‌کردم که دیدم یکی از تواب‌ها نمی‌دانم از کدام طرف به او رسید. چیزی به هم گفتند و از هم جدا شدند. من رفته بودم لب خیابان. آن تواب همین که چشم‌اش به چشم من افتاد جا خورد. انگار باورش نمی‌شد که من آزاد شده باشم. شاید هم خیال کرده بود من بریده‌ام و مثل خودش سر خیابان منتظر چهره‌ای آشنا می‌گردم که لو بدهم. دو سه قدم فاصله میان‌مان بود که آن گدا رسید. غذا را به‌اش داده بودم داشتم برایش توضیح می‌دادم که توی غذا چه است که آن تواب برگشت دست بر شانه‌ی من گذاشت: مزاحمتان نمی‌شوم برادر. خدا حافظ.
– خدا حافظ.

دیدم این بازجو پیله داده است که نکند این غذا خودش نشانه‌ی قراری، چیزی با کسی باشد. توی پرسش‌هایش می‌دویدم که بدانم که چه شده است.

باید خیلی زود حالش می‌کردم که رمز و نشانه‌ای نیست که هی هربار
قراری را بسوزاند و به گدایی برسد.

خلاصه، میدان هوس‌بازی و هرچه و ناچه‌ای برای من جستجوی
خاطره‌ای از آن تابستان رفته بود. کسی رغبت به دیدارت نداشت. آشنا به
دیدن آشنا سربرمی‌گرداند و الفرار.
تنهایی سنگینی بود...

– از تیر مستی درآ. شد که شکار مستان کنی؟ یا داد مستی را شکار کنی؟

– جایی نروی، کاری نکنی که رفتن سر قرار را در خیال بازجو بیاورد. من
هنوز هم دادگام همان دادگاهی بود که حکم دار داده بود و از مرکز برگشت
داده بودند همان اعدام. زمان: بسته به نظر زندان. این هم داستاتم بود.
می‌رفتم توی شهر می‌گشتم اما سعی می‌کردم دوبار از جایی رد نشوم که
خیال قرار را به خاطر بازجو بیاورد. تعقیب را به امان آورده بودم.

– هیچی. ول‌مان کردند. آدمم خانه. حالا خانه را به کار زده بودند. خانه‌ی
سر میدان را فروخته بودند و یک خانه‌ی کوچکتر خریده بودند تا هم
خانه‌ای داشته باشند و هم زندگی را بچرخانند. ما دیگر در آن محله زندگی
نمی‌کردیم. خانه‌ی میدان ولی عصر چسبیده به میدان، جای بزن بزن بود.
جایی که تظاهرات چپ‌ها و حزب‌اللهی از آنجا آغاز می‌شد. من خیلی زود
کاردک موکت‌بری در ران زن فرو کردن را دیده بودم. جایی که عروس
ارهات را به تاقیت می‌فرساید. داستان هما خواهر موسا است که دیدارش
دیگر دست نداد تا بعد از زندان. موسا و بچه‌ها می‌آمدند و ما در کوچه
فوتبال می‌زدیم که آن اتفاق شد. توی آن گرفتاری‌ها و شلوغی‌ها کار فوتبال
من به جایی رسید که تابستان پیش از گیر افتادن من را فرستادند برای یک
مسابقه‌ی بین‌المللی و کارمان در فوتبال داشت جلوی چشم همه می‌گذشت.

یکبار به خودت می‌آیی. به خود خودت. کجا نشسته باشی خوب است؟

کابوس من از روزی شروع شد که شک کردم اگر شکار همان لحظه‌ی چشم
باز کردن و بستن نگردد، طول بکشد چه پیش می‌آید؟ تنم می‌لرزید.
می‌ترسیدم خطا کنم. این‌جا بود که گرفتار شک در شکار شدم. به جایی
رسیده بودم که دیدم نمی‌تواند آنچه پیش روی نهاده‌اند و من با هم باشم. حالا
جایی را خیال کن. میدان ولی عصر خانه‌ی ما بود. مشتی مغازه و آن
جلوایش یک فضایی به چند قدم که یک نیمکت جای نشستن نهاده بودند. آنجا
چشم‌انداز باز می‌شد به فضای میدان که میانش یک بارگاه درست کرده بودند
و جای نماز جماعت داشت. دیدم سه بار است، هرجمعه سر صبح می‌روم
آنجا می‌نشینم. همان ساعت‌هایی که میدان قروق می‌شد. این را هما، خواهر
موسا به یاد من انداخت. وقتی که چون هیولایی درآمد. آن صحنه‌ی اول فقط
پشت هما را دیده بودم با خونی که از رگ ران پانزده شانزده سالگی‌اش
شک زده بود بر دیوار خانه و بر پیشانی من. این دم بود که هما را در اتاقم
دیده بودم و او یک باره از جا جهیده بود با پشت لخت.

همای رفته در خیال را خال خیابان شدم و نشد. در همان هفت روز اول که
از زندان در آمدم از حال و هوای هما خیردار شدم.

بچه‌هایش را نیاورده بود. نه این‌که آوردنی در میان بوده باشد. نه جای
آوردن نبود. اما من خبر داشتم که دارد نومه‌دار می‌شود. حیرتم از جایی بود که

مثل یک بازجوی کارکشته من را کشید به گوشه‌ای. جایی که پیش‌تر همان اتاق خلوت‌مان بود:

پرسید: این‌جا چه می‌کنی؟ سه روز است پشت سر هم در این ساعت نشسته‌ای با بسته‌ای به دستت. با کسی قرار داری؟ این را گفت و ول کرد رفت.

مگر نه قرار ما هر هفته بعد از نماز جماعت و در سپاه بود؟ باید از این که کی طرفت آمده است و طرف کی رفته‌ای بگویی. آماده بودن برای هر پرسشی. حالا این داستان تو است که دوبار با نظر زندان از اعدام جسته‌ای. در این مسیر راهی با بو تراب هم آمده بودم. پشت فرازی که ناگهان از این رو به آن رو شوم نبودم. چپی نبودم که وقتی کارش ثابت می‌شود که عمالمه به سر کند.

یک بار ابوتراب من را کشید گوشه‌ای و پرسید: از بالا چه خبر؟ پرسید و برای پاسخ نماند.

خدا می‌داند از کجا خیال می‌کرد در بالا جایی من را حمایت می‌کنند که اعدام را بسته به نظر زندان نهاده‌اند و آن دوستم را یکسره اعدام داده‌اند. وقتی که فتوا آمده بود که هرکس که در رابطه با سلاح بوده است به هر شکل باید معدوم شود. بعد از این داستان آن دوستان را زدند. ما دوتا از بچه‌گی باهم بودیم. بو تراب نسلی از ما بزرگتر بود. سر میدان مغازه داشت. جق‌جقه و دستمال و تی‌شرت و آفتابه و جارو و جنس‌های پنبه‌سری می‌فروخت. ما را راه می‌انداخت برای مسابقه‌های دوره‌ای میان بچه‌های محله‌ها. هربار هم می‌شد تی‌شرتهای فروشی را می‌کردیم تن‌مان بعد از مسابقه آن‌ها را جمع می‌کرد بی‌که بشوید کمی گلاب به آن‌ها می‌زد و می‌فروخت‌شان تا باز لباس‌های نو برسد. این بود که همه‌ی بچه‌ها به حرف‌اش بودند. همین که نشده بود ما در دو مسابقه یک لباس تن‌مان کنیم در جایی که خیلی از محله‌ها اصلاً لباس فورم نداشتند خودش دنیایی بود. چندان طولی نکشید که پیراهنی که شماره‌ی من را داشت همیشه پیش‌فروش شده بود. می‌دانستیم. آشکار بود که کدام یک از بچه‌های محل می‌تواند تی‌شرت بخرد و کی نمی‌تواند. بو تراب مسجد و فوتبال را با هم پیش می‌برد. کاسب امینی هم بود. به سود کمی راضی بود. ما دوتا همبازی بودیم اما بازی من بهتر شده بود. تا این که زد و شلوغی انقلاب بالا گرفت و خبرنگارهای خارجی می‌خواستند به محله‌ها نزدیکتر شوند و سر از راز این شورش درآورند. اتفاقی شاهد بازی ما شده بودند و از قضا یکی‌شان هم گزارشگر یکی از کانال‌های معتبر فوتبال غرب بود. هیچی. آقا این‌ها قرار گذاشتند و آمدند توی محله‌ی ما که آن‌وقت هنوز ولی‌عهد بود اما آرام آرام بین جوان‌ها داشت نام ولی عصر جا می‌افتاد. آمدن این‌ها توی محله باعث شده بود که هم پاسبان‌های محل و هم ریش‌سفیدهای محله به‌اشان بربخورد. ریش‌سفیدها که در کله‌اش آقا نشسته بود ناراحت بودند که آن‌ها به جای رفتن و پرسیدن از آقا راه افتاده‌اند به اندرونی. می‌گفتند اول باید بیایند پیش ما یا شما آن‌ها را سر قرار قال بگذارید. هیچ اشکالی ندارد. لازم نیست همیشه مهمان‌نواز بود. خلاصه، حالی بو تراب کرده بودند. من و بو تراب و او راه افتادیم رفتیم پیش آقا. می‌خواستیم حالی‌اش کنیم که این‌ها کانالکی هستند که بیش از خیرخواهی به گردش توپ بها می‌دهند. جایی بود که سر و صدای شورش مردم ایران بالا گرفته بود و این شبکه چیزی از سیاست برای فوتبالیست‌ها گزارش می‌کرد. جایی خالی در بازار بود و قرعه به نام ما افتاده بود. اما تا ما برویم و آقا و بو تراب شور و مشورت کنند آن‌ها یکی دو گزارش فرستاده بودند و کلی از من به عنوان یک فوتبالیست و امید تیم ایران گپ زده بودند و کار به آمدن نام من به خبرهای ورزشی رسمی رادیو تلویزیون کشیده شده بود و

همین باعث شد که خیلی زود از طرف اردوی تیم ملی جوان‌ها بیایند سراغ من.

این بود که ما فوتبال را داشتیم و همراه با شورش پیش می‌آمدیم تا زد و انقلاب شد و چپ و راست آشکار کرد. من میان چپ و راست که همه از بچه‌های دیروز محله بود نشسته بودم. بین موسا این‌ها که چپ شده بودند و او که مذهبی شده بود اما خیلی زود مجاهد شده بود. این دو دسته سخت در گیر با حزب‌اللهی‌ها بودند که باز از بچه‌های محل بودند و سرشان را آقا در دست داشت. اما ما، من و دوستم هنوز گاهگاهی مغازه‌ی بوت‌راب را می‌گردانیم وقتی که کار داشت جایش می‌ایستادیم و همه می‌دانستند که دوستی‌مان خیلی در هم گره خورده است.

از تراب تا تراب شب می‌گذرد در سال‌های سربی واژه‌ای.

پرسیدم: از همین دمی که بهات اعلام کردند و صدایت زدند وسایلت را جمع کن بگو. وقتی به بچه‌ها گفתי چی را جمع کردی؟ که چه اش کنی؟
گفت: چیزی نبود که. هیچی. مگر چند لباس پوشیده. رسم شده بود صدا که می‌زدند جمع می‌کردند تا به خانواده‌ها بدهند. می‌دادند. گاهی نمی‌دادند.
پرسیدم: چرا به بچه‌هایی که می‌ماندند نمی‌دادید؟

گفت: برای‌شان مسئله می‌شد. به این داستان‌ها حساس بودند که کی تا دم آخر با یکی از خبیث‌ها همدم است. اگر کسی چیزی به دیگری می‌داد خیلی یواشکی و زیرجلکی بود که کسی خیردار نشود. دورانی بود که بعضی‌ها دیگر چون چیزی برای گزارش پیدا نمی‌کردند از خیالات خودشان گزارش می‌کردند. خودشان را می‌شکافتند. باید آشکار می‌کردی که تنهای تنهایی، بریده‌ای و به احدی کار نداری. بودند که ممنوع‌المصاحبه نشده بودند اما خودشان نه با کسی حرف می‌زدند نه به حرف کسی گوش می‌دادند. الا حسینیه که برای ارشاد می‌رفتند. جالب بود که اگرچه چشم‌پسته می‌بردند و چشم بسته بسته می‌رفتند یا دار می‌زدند. ما تا دم آخر ساعت‌مان را داشتیم. از وقتی که ساعت می‌دادند و به زمان می‌آمدی. دور بازجویی در بی‌زمانی می‌گذرد. لازمان. چنین جایی.

پرسیدم: در همین بین گرد کردن دارایی و اکنش بچه‌ها چه بود؟
گفت: تازه ی تازه نبود که. پیش از ما دوری و دورانی گذشته بود و کس‌ها به دفاع از اندیشه‌شان رفته بودند. دورانی است که به بریده رحم نمی‌کنند. محمود گیلک بیش از پانصد نفر را در خیابان شناسایی کرده و به زندان کشیده بود. تیر خلاص هم به اعدامی‌ها زده بود. اما یک نکته را که ناگفته گذاشته بودی به هر دلیل روزی رو می‌شد روزگار تو را می‌گرداند. خُب، این آن کنشی نیست که و اکنش بیاورد. از زانو می‌رمباند و با پیشانی به خاک می‌آورد در سکوتی کوه‌وار. نه سر سحر، سبک به دشت و نسیمی به لاله‌ی گوش. جایی که نه دار یاری‌ات می‌کند نه دیار، دیاری نیست که یاری‌ات کند. گیلک با پوز خونی سر از گل بر گرفت و پنجه بر آسمان سقف بند کشید: خدا، خدا، خدا.

بوت‌راب به تو اب‌ها گفت خفه‌اش کنید. مردک مُرابی.

– منو نکشید. هرکاری که گفته‌اید کرده‌ام، هرکاری که بگوئید می‌کنم...
دست کم نه دار، تیرباران.
بوت‌راب گفت: بیریدش.
به دارش کشیدند.

من جای آن‌ها نشسته بودم. دیده بودم که کسی را صدا زده‌اند. اما و اکنش‌ام چه بود؟ هاها. هیچ! این راه را همه من رفته بودم و باز آمده بودم. حس و

حال نیست. مرگ را توی چشمت می‌کند. توانت را، وزن در وزنه، ارج جانان را.

– حکمت اعدام با نظر بوتراب بود. بوتراب را هم می‌دید؟
– هاها.

نمی‌خواهم و گرنه می‌شود از تو داستانی برآورد که برای سه ماه دست به دست بگردد. برگردیم وصف آن همنشینی‌ای کنیم که مکرر نمی‌شود. می‌گوید: داستان من بوتراب و او، همان دوستم را سه روز گیر. نشان سه سال و آن سه روز راه به سه دم و بازدم بخوان. سال پیش از شورش و فوتبال، سال شورش و سالی که به آن می‌رسیم. سال آزادی من. افشردی بوتراب می‌شود کسی که چشم‌اش را فوتبال برده است و دلش را یاد امام‌ها. دل نازک تا بخواهی. سر حساب‌گرش را ترازو و ذره‌آل‌متقال برده است. فکر آن دنیا هم هست. یک بار آشکارا گفته بود دیدیم و رقتیم دیدیم نه واقعا آن دنیا هست. ضرر نکرده‌ایم. تا این‌جا هم آمده بود. سر و دل بوتراب را دین برده بود و دین با بازی زیاد میانه‌ی خوشی نداشت. جایی در زبان او دین همان عیناء‌المرضیه بود. آن لب لباب لعبتکش!

این بوتراب بود که سنت نهاده بود ما بعد از هر بازی به حمام شهر می‌آمدیم با لباس‌های فورم. او پیش و ما پس سرش. این اواخر همیشه چند گل به کیسه‌ی محله‌ای داشتیم که می‌آمدیم تا لباس‌ها را در آوریم به دقت تا بزنیم و تا ما دوش بگیریم او لباس‌ها را گلاب زده باشد منتظر بنشیند که ما در آییم.

اما تو؟ پی داستانی یا نسب‌نامه‌ی من؟

– پی چند نام، از جامه تا جام. پی هیچ‌کدام.

– من هستم و همزادم و بوتراب.

– کدام همزاد؟

– دوستم.

– نامش؟

– مهم نیست. یکی از زده‌ها بگیر تا به آن برسیم. بگیر او. که غایب است. تا رونقی به شب بدهیم داستانی را بیاورم. آقای کوشکی. رنگ‌ریز ماهر فرش‌هایی بود که عشایر دور و بر می‌بافتند. خودشان بند درست می‌کردند و او برایشان رنگ می‌کرد. اما از وقتی بندهای رنگی آماده به بازار آمد رفت فرش‌فروشی زد و کارش زود گرفت. کوشکی که به عهد جوانی و رنگ ریزی توده‌ای شده بود توده‌ای نمانده بود. بازاری محترمی بود هم اهل کتاب هم پیش‌رو در امور خیریه. هم او بود که به توصیه‌ی آقا اولین وام را برای بوتراب جور کرده بود که گاری خرید. بانک نبود. خودش با بهره‌ای به قدر بانک به آن‌ها که اعتبار نداشتند قرض می‌داد. این‌طور این بابا برای خودش رفته بود در بافت بازار. وقتی که شورش بالا گرفت و به خانه‌ها رسید دختر کوشکی هوادار مبارزه‌ی مسلحانه شده بود و پسرش چپ چپ بود. دو بار او را آورده بودند. هربار به خاطر یکی از بچه‌ها. مدتی کشیده بود و رفته بود. بچه‌ها می‌شناختندش. اما کسی خبر نداشت که توده‌ای بوده است. دخترش را زود اعدام کرده بودند. اما پسرش طول کشید. این بار سوم دیگر به خاطر خودش آمده بود. درازش نمی‌کنیم. این اواخر که سازمان مخفی حزب توده لو رفت آمد تو. حالا به جرم خودش می‌کشید. پانزده سال. بوتراب هم گاهی هوایش را داشت. می‌فرستادش بیرون گاهی. مانده بود روی دست خودش و دست همه. شصت و پنج سال، هفتاد سال را داشت همان زمان که ما بیست سه و چهار بودیم. مثلاً وقتی که سیگار ممنوع شده بود او را اجازه داده بودند بعد از هر نمار وعده یک سیگار بکشد. سیگارهایش را می‌رفت از دم در یکی یکی می‌گرفت. نماز صبح و ظهر و شب. یکی داشت. با همین هم حال می‌کرد تا زد خواست قدمی در توابیت

بردارد. آمد گفت برادرها برای این که من با نفسم مبارزه کنم و قدم در راه توایبیت واقعی بگذارم. از این سیگار، از این تعلق خاطر گذشتم...

باید دو روزش را به خاطر بسپاری. روزی که دو ضربه شلاق خورده بود و روزی که هفتاد و سه ضربه خورده بود. این کوشکی یک مدتی سیگار نکشید ولی هر جا که می دیدیش دهنش پر بود. هی می رفت از فروشگاه زندان کشمش و پسته می خرید و کمپوت. تا خسته شد و آمد که نه برادرها برای سلامتی جسمی و روحی‌ام بهتر است سیگارم را بکشم. که توابعها کشیدندش زیر بازجویی که تو چرا در قدم اول توایبیت مانده‌ای؟

دیگر سیگار از یاد همه رفته بود حتا کوشکی هم از خیال کشیدنش درآمده بود که خیالش بر سر من افتاد. جایی که تمنا جار بزند آهای! زیر آن سایه‌بان و سر آن نیمکت. زیر آلاچیق زندان بوتراب. دور توایبیت بود و تسبیح آزاد دنده بود. تسبیح مد شده بود همه داشتند و هی چرک چرک می‌انداختند. از سی و یک دانه شروع می شد تا به هزار و یک دانه برسد. کار هرکسی نبود که این قدر دانه از مغازه‌ی زندان زندان بخرد. دیدند تسبیح خودش شده داستان و سر این بچه‌ها را گرم کرده است. آمدند تسبیح را از دست بگیرند. یعنی خلاصه‌تر داستان کوشکی را داستان کنیم. این آقای کوشکی را روزی تصور کنیم که تسبیح به کل ممنوع است.

ما نشسته بودیم در حسینیه زندان و روز اول ممنوعیت تسبیح بود. روز روضه‌ی تسبیح بود. می‌خواستند داستان همین تسبیح را به یاد ما بیاورند و زین العابدین را. آن توابع واقعی. این جا را گوش کنید:

«یک مدتی تسبیح مده شده بود. خط شده بود. یک جور ایپدمی شده بود. دیدند و فهمیدند که انگار یک جور خط آمده است. تسبیح آزاد بود. آمدند یک خط دادند که تسبیح ممنوع و هرکس تسبیح توی دستش داشته باشد به ازاء هر دانه تسبیح شلاق می‌خورد. یک نفر بود به نام آقای کوشکی. توده‌ای بود و زمان شاه هم زندان کشیده بود. از زندان که در آمد مفقود شد. کسی نفهمید بر سرش چه آمد. دوره‌ای بود که کار ارشادی می‌شد. یک آخوندی می‌آوردند برای‌مان سخن‌رانی می‌کرد. در همین دوره کوشکی گفت: ارواح باباتان مگر می‌توانید از ما تسبیح را بگیرید؟ یادم است باشی بود که می‌گرفت می‌برد و شلاق می‌زد. آقای کوشکی دو سنگ درشت را ساییده بود. مهره کرده بود. به نخ کرده بود و در میان مراسم شروع کرده بود به چرخاندن و بلند کردن صدای چک چک! بردندش. دو تا شلاق به اش زدند به خاطر آن تسبیح دو دانه‌اش هشتاد ضربه هم برای این که نظم سخن‌رانی را به هم زده بود.»

این کوشکی از آن‌ها بود که راهی را با سازمانی آمده بود، بیرون و اندرون یکی شده بود. هیچ نداشت. پسر و دخترش را زده بودند. حالا رو شده بود که او هیچ گاه از حزب توده نبریده بوده است. یعنی که در ریای کامل آمده بود. توابع شده بود با آن خط حزب توده که با میانه دمساز شو و بیا و سازی غریب سر نده که سرت نام آور شود. بکش. می‌کشید. می‌آمد.

دور دور توایبیت بود و تسبیح باب شده بود و این که کی توابع‌تر است که عفو بگیرد. بیرون بیاید و گرنه سر موضعی و این حرف‌ها نبود. باید می‌نشستی و راه پیدا می‌کردی تا چه گونه به گوش تصمیم‌گیرنده‌ها برسد که به راستی بریده‌ای و هیچ نداری. هیچ امیدی هم نداری. همه‌ی امیدت تویی. تو. او که می‌خوانی. چیزی از بن دل به دل زندان زندان. باید نشان می‌دادی که به کار هیچ کس و هیچ چیز کار نداری.

یک روز من ایستاده بودیم که آقای کوشکی آمد. سلولشان رو به روی سلول ما بود. در اتاق‌ها تقریباً هم‌زمان سفره‌ی صبحانه را جمع می‌کردیم بعد قدم زدن توی بند آزاد بود. تسبیح ولی ممنوع شده بود و با خودش یک حکم تازه آورده بود ممنوع‌المصاحبه. من ممنوع‌المصاحبه بودم و او نبود. آمد کنار من به احوالپرسی که برای خودش هم کم خطر نداشت. همه خبر داشتند که ما ممنوع‌المصاحبه هستیم. از او احوال پرسیدن و از ما هوا. ما به لالی محکوم شده بودیم باید با میم به هم حالی می‌کردیم. این آقای کوشکی در آمد که برادر من پیشتر آینده را تیره و تار می‌دیدیم و در خواب و خیالم سگ بود، حالا که به توابعیت تشریف پیدا کرده ام همه آهو و غزال می‌بینم. گفتیم: آقای کوشکی، کوشکت سوخته، این خبرها را به دیگری بگو.

گوشه‌ای شدیم از این در و از آن دیوار درآمدیم که همه توابع شده بودیم. نتوابع نمائده بود. حالا در کنار همین روزگار از زندان بوتراپ به بخش زنان برس به داستان دی علی و به بندش. دی علی یکی از آن زن‌های بی شوهر بود که هیچ‌کس نه علی اش را دیده بود، نه بابای علی اش را می‌شناخت. زیر چادری که چندان کلفت هم نبود جین می‌پوشید و کلت می‌بست. و بلد بود طوری بایستد که باد که می‌آید چادرش را باز کند و کلتش را بنماید. کلت می‌بست و برمی‌داشت زندانی‌های زنش را به نماز جماعت و سینه‌زنی و محرم و این جور برنامه‌ها می‌برد. جمع‌شان می‌کرد و می‌برد و می‌آورد: این اواخر هر هفته پنج‌شنبه آن‌ها را می‌برد به زیارت خاکستان که دور نبود. پیاده می‌بردشان. شده بود که برای مراسم خاصی آن‌ها را سوار کند ببرد. می‌برد. یک بار غروب تنگ که از خاکستان برمی‌گردند در بین راه برمی‌گردد زندانی‌هایش را می‌شمارد. شک می‌کند که یکی کم باشد. دوباره می‌شمرد. سه‌بار می‌شمرد و یکی کم می‌بیند، غش می‌کند می‌افتد. چندتا از دخترها دی علی را کول می‌کنند، بقیه هم پی‌اشان می‌آیند تا زندان و خودشان و دی علی را تحویل می‌دهند. توی زندان دی علی به هوش می‌آید و می‌بیند همه‌ی زندانی‌هایش هستند.

به آن‌ها گفته بود پی این را می‌گیرم که اجازه‌ی سینما هم برای‌تان بگیرم. بعضی از زندانی‌های عادی دی علی را می‌شناختند. می‌گویند یک بار در وسط حال دادن به یکی از بچه‌ها یکبارہ دم گرفته بود: کولتوم کو، کو کولتوم.

گفتم که گاهی به گفتمی می‌رسی. بیشتر ولی به چیزی که باید هنر کند تا بتواند لطف لطیفه نگاه دارد. دُر در میان صدف می‌رود و آب چشم از هر سو. این دی‌علی که گفتم حکایتی داشت با یکی از بچه‌ها که همان اول گپ نام‌اش رفت. می‌گفت من آس لاش افتاده بودم ته سلول، تنها. دری آهنی داشت و در میان و بالایش دریچه‌ای داشت، چشمکی برای دیدن زندانی. برای وضوی سه‌گانه در باز می‌شد و به دست‌شویی می‌بردند. هر روزه، روزی سه بار فاصله‌ی این سلول تا دست‌شویی را با چشم‌بند می‌رفتم و می‌آمدم. باید وقتی که می‌گفتند خودمان چشم‌بند زده آماده می‌ایستادیم. چشم‌بندها کهنه شده بودند، پیر بودند و جا به جا کش‌هاشان پاره شده بود با چشم بسته هم می‌شد سیاه سفیدی دید و دانست که راهروی است که یک راست به دست‌شویی می‌کشد. چشم‌بند برای چه بوده بوده است از اول حالا برای من یک سنت، یک رسم زندان بود. و گر نه آن راهرو باریک نه چشم‌انداز به جایی داشت، نه دوره‌ای بود که کسی کسی را ببیند و چیزی رد و بدل کند. دور توابعیت بود.

حالا من چرا این‌جایم بماند. بعد از یک کتک‌خوری و انفرادی دراز که طی کرده بودم فهمیده بودم که آن‌ها خیال کرده‌اند من رازی را ازشان نهان داشته‌ام. بریده بودم. همه بریده بودیم. آن‌جا حی، زنده، بریده بود و سعی

می‌کرد حد بریدنش را به زندانبان نشان دهد. باید از دل و جان به توابیت برود.

– بزرگان توبه را چه گفته‌اند؟

«توبه: پیمانی است که شخص با خود می‌بندد تا گناهی را که مرتکب شده است دیگر تکرار نکند و این با احساس پشیمانی و ندامت توأم است:
– قحبه‌ی پیر از نابه‌کاری چه کند که توبه نکند؟

امیر به جشن نوروز بنشست و داد این روز بداد و هدیه‌های ولایت‌داران به رسم آوردند و نشاط و شراب رفت سخت به سزا، که از توبه... تا این روز نخورده بود.

توبه در لغت رجوع است و در شرع ندامت از گناه. حقیقت توبه آن است که سالک راه خدا آنچه را که مانع راه وصول او به محبوب حقیقی است، از مراتب دنیا و عقبا اعراض نموده روی توجه به جانب حق آورد. توبه چهار مرتبه دارد: الف: توبه‌ی کفار که بازگشتن از کفر است. ب: توبه‌ی فساق که بازگشتن از کارهای مناهی است. ج: توبه‌ی ابرار که بازگشتن از گناه ذمیمه است. د: توبه کاملان که برگشتن از غیر حق است.»

رکن رکین توبه ولی همان سوره‌ی توبه‌المدنیه است: همان که چندان شتابناک و عاصی سر می‌رسد که بسم الله ندارد.

«هرگاه آیه‌ای نازل شود برخی از روی انکار می‌گویند این سوره بر ایمان کدام یک از ما افزود؟ آن‌ها که به حقیقت اهل ایمان‌اند بر ایمانش بیفزود و بشارتشان بخشید. اما آن‌ها که در دل بیمارند این سوره خبثی بر خیاثت ذاتی‌شان خواهد افزود تا کافرانه جان بدهند.

هرگاه سوره‌ای نازل شود بعضی از آن‌ها به بعضی دیگر از روی تمسخر و انکار اشاره کنند و گویند آیا شما کسی از مومنان در محضر پیغمبر دیده و شناخته است یا خیر؟ اگر ندیده‌اید برخیزید این سوره را نشینده برویم. آن‌گاه همه برمی‌گردند و خدا آن‌ها را می‌بخشد که مردمانی بسیار بی‌شعورند.

پس ای رسول ما هرگاه مردم مقام تو شناخت و از تو رو گرداند بگو که مرا خدا ام‌الکفایت است که جز او خدایی نیست. من توکل در او کرده‌ام که رب عرش اعظم است.

برآءة من الله و رسول‌الی‌الذین عاهدتم من المشرکین:

حالا گوش گشایید: ای مشرک خبیث، ای نپاک از بن‌جان. بر شما مشرکین چهار ماه دیگر مهلت داده می‌شود در زمین به آرامش گردش کنید و بدانید که شما بر قدرت الله غالب نخواهید شد. همان خدا کافران را خوار و ذلیل

می‌کند. در بزرگ‌ترین روز حج که همه در مکه جمع‌اند خدا و رسول اعلام می‌دارند از عهد مشرکین خدا و رسول او بیزارند. هرگاه مشرکان از شرک توبه کرده برای دنیا و عاقبت‌شان بهتر خواهد بود. اگر روی بگردانند بدانند که بر الله غالب نخواهند آمد. چنان که ایمان نیاوردند مژده‌ی عذاب دردناک به کافران برسان. مگر مشرکانی که با آن‌ها عهد کرده‌اید و هیچ عهد نشکسته‌اند و هیچ دشمن‌های شما را یاری نداده‌اند، پس آن عهد‌ها را تا جایی که مقرر است نگاه دارید که خدا متقیان را دوست دارد. پس از آن که ماه‌های حرام درگذشت مشرکان را هرکجا که یافتید بکشید و در حصارشان گیرید و بندشان نهید و در هر سوی در کیمن ایشان باشید. چنان چه از شرک توبه کردند و نماز به پا داشتند و زکات دادند از آن‌ها دست بردارید که خدا آمرزنده‌ی مهربان است.»

ما را از بازجویی که آوردند همه‌ی لباس‌هایم خونی و چرکی بود. خواسته بودم توی دستشویی بشورم که فرصت نداده بود. انگار می‌خورد به وقت هواخوری زن‌ها. حتا به من فرصت نداد که آن را از کنار دستشویی دور کنم. لباس خونی من ول شد زیر دستشویی و من برگردانده شدم به سلول. نوبت دستشویی بعدی‌ام که شد رفتم دیدم که لباسم نیست. خیال کرده بودم تمیز کرده‌اند ریخته‌اند دور. از پاسدار نگهبان هم خواسته بودم کمک کند برای یافتنش که با پس گردنی پاسخ داده بود. خیلی زود آن لباس از خیال ما جست. چیزی نبود. تا روزی که من رفتم دستشویی دیدم لباسم شسته، تا خورده مرتب سر دستشویی نهاده است. یواشکی برداشتم و چشم بند زدم. آمدم. آورده شدم سلول. سلول به سلولش را گشته بودم تا سلول آخرین که نتق دریچه باز شد. کی باشد خوب است؟ دی‌علی! فوری پنجره را بست و در را باز کرد. تا من به خودم بجنبم دی‌علی لباس را از من گرفته بود، رفته بود سر گره پیام، بخیه‌ی آخر را با دندان باز کرده بود و نوشته‌ی توی بال پیراهن را درآورده بود. گفت: بخوان!

خیلی ساده و عامیانه نوشته بود برادر همین‌طور که ما به فکر تو بودیم و جامه‌ات را شستیم تو هم به فکر آب روی ما باش. همین آب روی ما. اشک در گوشه‌ی چشم دی‌علی گرد شده بود که به خود آمد. رنج زد و نوشته را از دست من قاپید. با پا جامه را پرت کرد. دوری در سلول زد، آمد جلو. نوشته را از این دست به آن دست داد. آمد جلوتر. دمی روی چهره‌ی من درنگ کرد، لب‌هایم را بوسید و بی کلمه‌ای پشت داد و رفت.

افتاده بودم آش و لاش توی گوشه‌ی سلول و این خوره‌ی خیال که نکند این برنامه‌ها را دارند پیش می‌برند که همه را در چمبره‌ای گیر بیندازند و از شر همه رها شوند. شک به دل شده بودم که شاید این بازی را هم بوترا ب می‌کند. زمانی بود که زن و مرد و کوچک و بزرگ همه بریده بودند. این پیام چه بود؟ چیزی از معامله‌ای که از آن سردر نمی‌آوری. کار می‌کشید به خیال زدن تشکیلات در زندان که الف ابجد زندان بود. سلاح و خیال تشکیلات: اعدام! می‌توانست شامل حال عده‌ای بشود. حالا این یادداشت دست دی‌علی است و من افتاده‌ام انفرادی و هیچ معلوم نیست کی برم گردانند به بند. افتاده بودم گوشه‌ای فراموش شده و هی بارها سر دستشویی انتظار نشانه‌ای دیگر داشتن، یک جور امید کور. رفتن در خیال دختری که دی‌علی از کار درآمده بود.

یک بار من افتاده بودم بن سلول که دریچه‌ی سلول باز شد و بسته نشد تا من بلند شدم. تازه از نور چراغ درآمده بودم کمی مات می‌دیدم. اما دیدم که دی‌علی است:

پرسید: فکرها را کردی؟

پرسیدم: کدام فکر؟

گفت: فکر آخر این بازی.

پرسیدم: کدام بازی؟

به بن سلول اشاره کرد. با صدای چرخاندن دسته کلید بر سر انگشتش در را بست.

این که دی‌علی آن پیام را سر کی خورد کرد و چه کرد نمی‌دانم. اما این هم بود که نامش هیچ‌گاه در هیچ بازجویی پیش نیامد. این که آن بازی چه بود معمای است از دی‌علی تا داستانش را تمام کنیم به آن صحنه‌ی آخری.

دیدم دریچه باز شد. بلند شدم. دیدم دی‌علی است.

پرسید: برادر فلان از کدام طرف رفت؟

گیج مانده بودم که فقهه‌اش سلول را پر کرد. پر و بندری می‌خندید، از بن دندان. یکبار خنده‌اش را برید و پرسید: فکرها را کردی؟

من مکث کردم. او سر پیش آورد، چشمکی به من زد و دریچه را انداخت رفت.

زمان زیر بازجویی در لازمانی می‌گذرد. هر نشانه‌ی زمان را از تو می‌گیرند.

– تیغ بر نگیر. اما اگر گرفتی تا بُن گره بران.

این هم مزید کار. دیگران کشتند ما خوردیم. ما کاشتیم هرآنچه بود باران اگر نبارد آن‌جا، گناه من – این‌جا نیست. همین می‌زند که به رسم کهن برگردیم، به همان برادری و این که شبی بود نبود، حیف. گلی از گرد اتفاق به هم رسیده بود، دم داستان، آن‌چه در نگاه من است، خویشانه‌تر شدن. در عالم هست خانه‌ی دی‌علی بوشهر و زندان بوتراب به شیراز. کار من به عنوان داستان‌نویس گره زدن و بافتن و بازیافتن ردی است که زدوده شده است. شاهان ایران دوری پشت پرده با بزرگان درمی‌آمدند. در حجاب بودند. نام‌شان می‌گرداند. من این عرصه را به نامم نهاده‌ام، عرصه فراخ می‌کنم به بی‌نامی. به آن دو جهرمی بریده‌ی باغبان و آن باغ‌شان. باغکی خوش، پشت بند. میان بند ما و بند زن‌ها. آن میان‌اش آلاچیکی هم درست کرده بودند. سایه‌بان ماندنی با یک نیمکت چوبی مدرسه. در راه بند به حسینه می‌شد همه‌اش را دید. راه آوردن آذوقه هم همان‌طرف بود. ماشینی می‌آمد می‌ایستاد دوسه نفر را صدا می‌زدند بیابند پس میله‌های میان بندها و دیوار بلند زندان بارها را ببرند طبقه‌ی دوم که فروشگاه زندان بود. گاهی برای کمک کردن به بردن آذوقه باغ جهرمی‌ها را به طور کامل می‌دیدیم. یک بار هم من بوتراب را دیده بودم. یک بار پیش‌تر او را در چنین حالی بر نیمکت دیده بودم. آن هم وقتی بود که آخرین پیراهن را از دست من گرفت.

نباید خیال کنی تنها سایه‌بان بزرگ ترین استادیوم مملکت بود که بوتراب را برده بود. تازه اول بازی من بود و آشکارا به مسخره گرفتن خیال‌های کوتاه بوتراب. در دوره‌ای کوتاه من پرتاب شده بودم به بازی و یک گل در اروپا به نامم کرده بودم که از بوتراب کنده شدم.

بوتراب که قامتی نداشت. قد موسا بود. من در برابرش یلی بودم. یک بار که بار آورده بودند برای خالی کردن و بالا بردن از پله‌ها صدا زدند. مشتی کلم

و بادمجان و خیار فله و این جور چیزهایی که اجازه می‌دادند برای انداختن ترشی که این اواخر اجازه می‌دادند. خالی کردیم تا رسیدیم به یک بشکه‌ی بزرگ آبی‌رنگ که سر سرخ داشت و ترشی آماده بود. بار را خالی کرده بودیم تقریباً که در یکی از بالا رفتن‌ها من به کنار دستی‌ام گفتم: اگر یکی به من یک نخ سیگار بدهد من این بشکه را یک تنه پایین می‌آورم. بشکه‌ای که سخت می‌شد پایین آوردش. گاهی برای پایین آوردن آن بشکه‌ها دو دسته از زندانی‌ها را صدا زده بودند. یک بار هم بوت‌راب به راننده گفته بود از این به بعد بشکه‌های کوچک‌تر ترشی بیاورد اما هر بار همان شده بود. ما داشتیم آخرین پاره‌های جنس‌های کوچک را می‌بردیم که بوت‌راب آمد همه را گرد کرد. بوت‌راب از دروغ بیزار بود. سر هرچی به‌اش دروغ گفته بودی نمی‌بخشیدت. گفت: یکی‌تان گفته که من یک تنه این بشکه را پایین می‌آورم. هرکه هست بماند باقی بروند توی بند.

بوت‌راب بود و راننده و نگهبان بند و من که من رفتم توی وانت‌بار تن و بدنم را زدم زیر بشکه و کمر نهادم زیرش و از ماشین نهادمش زمین. همین که نهادمش زمین بوت‌راب از نگهبان پرسید: سیگار چی داری؟ گفت: بهمن.

گفت: بهمن نه.

از راننده پرسید: سیگار چی داری؟

راننده گفت: وینستون.

گفت: بده.

یک دانه از سیگار وینستون برداشت. داد دست من و خودش برایم کبریت کشید و اشاره کرد که می‌توانم بروم روی نیمکت میان باغ بنشینم. حتا گفت: برو پایت را بنداز روی پای‌ات و کیف کن. رفتم نشستم. پا روی پا انداخته بودم که آمد نشست. سیگار که تمام شد من را آورد داد دست نگهبان. وقتی پشت میله‌ها بودم گفت: خیال سیگار هر روزه به سرت نزن. کار هر روزه‌ات ولی این می‌شود که بیایی و یک تنه بشکه‌ی ترشی را درآوری و بشکه‌ی سنگین‌تر می‌شود.

آخرین شب من - بوت‌راب را ببندیم و بگذریم. هیچی. چند رهگذر گنج قشقای، یکی دو معلول انقلاب و جنگ، چندتا گدا، هفت هشت تا بسیجی که بچه‌های یکی از کلاس‌های مدرسه‌ی حاشیه‌ی شهر را نظم بدهند و دو پاسدار که پلاکاردی را حمل می‌کردند که بر رویش همان نوشته بود که ما داد می‌زدیم: مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیست و صل علی محمد، تواب ما خوش آمد. این‌طور من رها شدم و با تاکسی رفتم خانه. ولی هر هفته باید می‌رفتم حضری می‌دادم و خبر می‌دادم که در غیاب آن‌ها کجاها تن گردانده‌ام و چه دیده‌ام. هنوز هم پی آن بودند که سر در بیاورند داستان من و او چه بوده است.

دوق‌زده نشو که داستان یافته‌ای. دست‌هایت را رها کن و هفت بار نفس عمیق بکش و بعد بیا و بباش: من خبر از زار و زندگی‌اش به آن شکل نداشتم. اما می‌دانستم که برای خودش زن و بچه‌ای هم دارد. بوت‌راب از بن خاک محله نیامده بود. اما محله او را به آرزویش رسانده بود. به چیزی بیش از حد انتظارش رسیده بود. کاسبی راحتی داشت و نان حلالی به خانه می‌برد و نماز و روزه‌اش همیشه پابرجا بود. او که از پهن کردن بساط روی زمین شروع کرده بود حسرت داشتن یک مغازه‌ی دو نبش داشت. قسمت نشده بود تا آمدند میدان را گشاد کنند برای رفت و آمد ماشین‌ها که روز به روز بیش‌تر می‌شد. از خانه‌های رفته خانه‌ای و از خانه سه‌کنجی مانده بود. کوچک بود اما با همان تک‌درش دونبش شده بود. درش درست در گوش میدان باز بود. تا خیابان را آسفالت کنند ما دو تا و بچه‌های محل کمک کرده بودیم مغازه را درست کرده بود و به در دیوار بیرون و داخل جنس‌هایش را

آویخته بود. در این میان شورش هم شتاب گرفته بود. این اواخر دیگر کار بوتراب این شده بود که بی اجازه‌ی آقا نفس هم نمی‌کشید. هیچی. زد و تا بوتراب از آقا خبر بگیرد بیاورد ما از شورش خیابان به یکی از پادگان‌ها زده بودیم، پادگان را پکانده بودیم و مشتی سلاح هم آورده بودیم که فقط من و دوستم از آن خبر داشتیم و خیرش را به بوتراب نداده بودیم. همان شبانه موتوری گیر آورده بودیم و سلاح‌ها را کشیده بودیم به جایی در تپه‌های عادل‌آباد پنهان کرده بودیم. نه این‌که بخواهیم ازش نمانیم. نه. هنوز کارش آن‌چنان بالا نگرفته بود و دوستم که مذهبی بود سر به مخالفت بلند نکرده بود. پیش نیامده بود که به او خبر دهیم. بعدتر هم پراکنده شدیم و از یاد شاید رفته بود.

در زمان جنگ میان چپ و راست من بی‌طرف بودم. روی توپ می‌دویدم. پاتوقم مغازه‌ی بوتراب بود و در این میان برای هر دو طرف مجاهد و چپ خبر گردهمایی، چیزی از زبان این به گوش آن می‌رساندم. بین بچه‌های محله در رفت و آمد بودم. تا زد او مجاهد شد و زندگی مخفی پیش گرفت و بوتراب راه حزب‌الله گرفت و دیگر نتوانست بی محافظ مسلح بماند. دوره شد میان محافظ و ماشین. من هم دیگر کارم توی فوتبال بالا گرفته بود و حالا از پس یکی دو مسابقه و یک گل در اروپا نامم به اخبار ورزشی رسمی ایران کشیده بود. اما یک بار که برگشته بودم شهر دیده بودم که دوستم انبار سلاح را زده است و همه را خالی کرده است بی که به من خبر بدهد. من اصلاً توی فکرش هم نبودم. اما یک بار که برای بدن‌سازی در همان تپه‌های عادل‌آباد دویده بودم به سرم زده بود انبار را نگاه کنم و کرده بودم و دیده بودم که خالی شده است. در نزدیکایش سر خر یا اسبی برای نشانه سر چوب بود. هیچی. تا زد و او دستگیر شد و برید. حالا چه داستانی ساز کرده بود من نمی‌دانستم. اما خبر بوتراب را داشتم که کارش در کمیته بالا گرفته و زندان‌بان شده است. یک روز همین که وارد محله شدم از چهار طرف در آمدند و ما را گرفتند. همین که توی ماشین نشاندندم سرم را به کف ماشین چسباندند و بارها و بارها در ماشین گرداندند تا خوابم گرفت و نفهمیدم به کجاها برده می‌شوم تا این که ماشین نگه داشت و من را پایین کشیدند. آن کوه و تپه‌های بیرون و نه چندان دور از خانه‌های عادل‌آباد نشان می‌داد به کجا آورده شده‌ام. آن برهوت.

می‌توان گردید و گرداند در شاخ و برگ شهاب، این شه آب. اما باید جایی شب را به خواب داد و سر نهاد.

همین که من را پیاده کردند دیدم که کنار حفرة خالی ایستاده‌ام و روبه‌رویم آن سر خر هنوز بر سر چوب پابرجا است. فوری سرم را به زمین چسباندند. اما دیدم که یک ماشین دیگر هم آنجا ایستاده است. ماشین رفته بود تا جایی که موتور می‌توانست برود و آنجا ایستاده بود. نه آب، نه علف. پهنه‌ای تفتیده از کوه و تپه. ول شده بودم توی آن غروب شهریور که دیدم بوتراب از ماشین پیاده شد، دو نفر پاسدار مسلح هم دو طرفش. هیچی. پرسید: به کی دادی‌شان؟

همه چیز شورشی آمده بود و شورشی می‌شد: تا چشم بر هم زنی گذشته، بپا که هیچ!

سرم شده بود صد من که چه کار کنم که او را از زیر ضرب در بیاورم. اما خودم رو به روی مرگ بودم. بگویم من چالشان کردم در این برهوت و ول کردم رفتم؟ مگر باور می‌کنند؟ همان کاری که کرده بودم. من توی این سرگیجه بودم که یک‌باره صدای بوتراب با لهجه‌ی فسایی درآمد که: شما

دوتو خواهر کسو نمتونید از مو پنهونش کنید. این شما و این گور. برمی‌گردم. وقتی که برگشتم باید اسلحه‌ها را به دست من بدهید. طولی نکشید که ماشین جلو عقب کرد و او با دو بسیجی از آن پیاده شدند. یکی مشکلی آب بر گرده داشت، یکی کیسه‌ای آرد و او بار هیزم بر دوش داشت: بوترا ب گفت: این هم برای چرز شبانه‌تان! مذاکره را کوتاه و نماز شب را دراز کنید. وقتی می‌آیم هیچ رازی نمانده باشد میان‌مان. و ول کرد رفت.

– من و مهتاب و اشک گل‌ها...

ول‌مان کرده بودند اما معلوم بود که در حوالی نه چندان دور دورمان را گرفته‌اند که نتوانیم فرار کنیم. آن شب بر من این آشکار شد که دوستم گفته است من این اسلحه‌ها را از پادگان آورده‌ام و داده‌ام به این.

– مجبور شدم.

– مجبور؟

– چون گفته بودم باید به جایی ختمش می‌کردم.

در اساس سلاح‌ها رفته بود گیر کسی افتاده بود که به بن بست می‌رسید. گیر کسی افتاده بود که خودش کشته شده بود. رد کور شده بود. حالا من مانده بودم وسط و آن بدبخت افتاده بود به دست و پای من که همین را قبول کن.

پرسیدم: خُب، بگویم به کی داده‌ام؟

گفت: به یکی. به هر که شد. از این ستون به آن ستون فرج است.

گفتم: برای تو. اما برای من فرجی نیست. کی را بگویم؟

گفت: یکی از بچه‌ها. همان موسا یا هما را.

گفتم: موسا که زندان است.

گفت: برای همین می‌گویم.

گفتم: ولی موسا طرفدار مبارزه‌ی مسلحانه نیست که.

گفت: مهم نیست. در بازجویی اتهام را می‌پذیرد. از خودت ردش کن.

پرسیدم: به این سادگی؟ می‌شود؟

گفت: چرا نشود؟ باید چیزی بگویی و سر آن بایستی.

سر؟ سر چی؟ سری نبود که بشود سرش ایستاد مگر همان سر خری که من دانسته بودم این نشانه را او گذاشته است برای این که رد انبار را گم نکند.

گفتم: من هیچ راهی ندارم مگر که واقعیت خودم را بگویم. داستان در تو ختم می‌شود. ختم داستان ختم دوست است.

– مشتی به تن تن و تن‌ها و هی های روز...

– شبی با دوست پیمودن، نه دود عود پی‌سودن.

نشان به این نشان که نیامد تا بامداد روز سوم که ما داشتیم از تشنگی خفه می‌شدیم. چپیده بودیم توی گور اسلحه‌ها بلکه کمی خنک شویم. آمد. آبی به ما داد، جدامان کرد و هرکس را به سویی کشاند.

از دوست و دوستی به خویشی، اندکی خون زدن، ره جنون زدن... شبی بود.

از دل بوترا ب در نیامده بود که من چیزی را از او پنهان کرده‌ام. بیشتر می‌خواست کمکش کنم بشکافد در حوالی آن دوست زده چیزی بباید و ردی از آن سلاح‌ها گیر بیاورد. سلاح‌هایی که یکی یکی به دستش افتاده بود اما هر بار به مرده‌ای رسیده بود. به من گوش زد کرده بود که وقتی رها شوی

ممکن است دوباره بیابند سراغات. طرفشان نرو. در میان بازی و بازجویی‌ها بوترا ب دچار شک شده بود. تفنگ به تفنگ، دست به دست رفته بود و رسیده بود به تفنگ. اما به تفنگداری زنده نرسیده بود. شکاش برده بود. خیال کرده بود شاید من از او گرفته‌ام و پای دیگری در میان است که من در میان‌اش نمی‌آورم.

دوره‌ای بود که اگر دوباره دستگیره شده بودی، توی خانه‌واده اعدامی داشتی، توی کار سلاح بوده باشی یا جزو تشکیلات زندان بودی اعدام می‌شدی. این چهارتا اجد زندان بودند.

– تشکیلات زندان چه بود؟

تشکیلات زندان یک تلاشی بود برای سازماندهی زندان برای گرفتن یک چیزهایی مثل فوتبال و این چیزها وقتی که آن‌ها نقشه‌ی سبک کردن زندان را کشیده بودند. خود بحث کردن درباره‌اش شده بود یک نوع سرگرمی و روحیه‌ها را بالا کشیده بود. خیال می‌کردند فضا دارد بازتر می‌شود، هنوز منشی جنگ‌جویانه داشت. غافل از این که بیرون سر هست و نه هست این‌ها گپ زده‌اند و به «نیست‌شان کنید، اعدام» رسیده‌اند.

– همین؟

– همین!

چهارتا بودیم. جنگی آمده بودند گفته بودند آماده شوید برای دادگاه، وسایل‌تان را هم جمع کنید اما با خودتان نیاورید. بازجوها و پاسدارهای بازجویی را نمی‌شد دید، افراد دادگاه علنی بود. به این شرح: ما چهار تا بودیم. آن پشت بندها در فضایی خالی یک حیاط خلوت کوچک بود. ایوان ماندی که از این درش که وارد می‌شدی رو به رویش دری بود که به اتاقی بی دررو باز می‌شد که روبه‌روی درش میز دادگاه بود که رویش ملافه‌ی سفید کشیده بودند و از دو طرف نور به میان ما و افراد دادگاه افتاده بود. این‌ها را من در دادگاه پیش که چشم نمی‌بستند دیده بودم و کمی عجیب آمده بود اما نفهمیده بودم چرا. این گوشه هم یک میز مدرسه نهاده بود. اما کسی نمی‌نشست. سرپایی چند سؤال می‌شد: مسلمانی یا نه؟ نماز می‌خوانی یا نه؟ حاضری خبیث اعدام کنی یا نه؟

می‌پرسیدند و جنگی حکم را می‌دادند.

– ... اعدام!

– ... زندان.

ما سه تا زانورده، سجدموار روی زمین نشسته بودیم و خاک زیر پای‌مان داغ بود از آفتاب پسین که در باز و بسته شد و اولین ما از دادگاه درآمد و در بسته شد. آن اولین ما همین که رسید کنار دستی‌اش پچ‌پچ کرد باهاش و من صدای گام نرم پاسدار محافظ را می‌شنیدم. و هی سعی می‌کردم با اشاره‌ای بی‌صدا به او برسانم اما سرش را زیر انداخته بود با سرانگشتش کف خاکی ایوان را خط می‌کشید و هی پچ‌پچ می‌کرد: «بگو، بگو تا صدا نزده‌اند...» که این دم آخر اطلاعات کسب کند. همین که صدای این پاسدار بلند شد ریختند سر ما و فوری هرکس را به گوشه‌ای کشیدند و بعد یکی یکی بردند.

– سه ماه بعد من را برگرداندند به بند. سه تا را زده بودند!